

چون تو بجز خود داری صد هزار  
یا آل العالمین در مانت و امام  
دست من کبیر طراف باد رس  
ای کینه آرزو زنده آموز من  
خونم از شوره لاله آید بچوش  
من ز غفقت صد کند را گوید ساز  
پاوش با در رخ مسکین نکند  
چون ندانستم خطا کردم بخش  
جشم من کجی نکند آتش کار  
خالقا کز نیک و کز بد کرده ام  
عفو کن دوان بهمنی های مرا  
مبتلا سر شویش و حیران توام  
بیم جسم زوم بی تو من دین نکند  
یک نظر سوسو دل چو تو نم آرد  
نان تو بسیا خوردم حق گذار  
غرق خون بخشک گشتی ز اندام  
دست بر هر چند دادم چون کس  
سو ختم صده جفته ای سوزن  
ناجو نمودی بس که کردم بهوش  
تو عوض صد گونه رحمت دادی باز  
کز زخم بد دیدی آن شولاب نکند  
بر دل و بر جان پروردم بخش  
جان زوان میگرد بد آتش تو زار  
هر چه کردم بان خود کرده ام  
محکون بی حسرتی های مرا  
کردم کز نیکت هم زان توام  
کمال شوم که تو کنی در من نظر  
وز زبان این همه بروم آرد

خورد صیاری بدن دلخسته باز  
شد که بیخ آرد زنده بر کردنش  
چون بیامد مرد با تیغ آتزه مان  
گفت این بان که داد لیر کج کس  
مرد چون بشنید این پاسخ تمام  
زانکه هر مردی که نان عاشقت  
نیر از نان خواره ما جام در بیغ  
خالقا ناسر بر آه آورده ام  
چون کسی می شکند نان کسی  
باو قش برد دست بسته باز  
پاره نان داد آن عت ز نش  
دید آن دلخسته را در دست نان  
گفت این نام عمیالت داد لبس  
گفت بر عاشد ترا کشتن حرام  
سو مر او با تیغ نتوان برد دست  
من چگونه بخون تو ریزم به تیغ  
نان تو بر خواسی تو مسخورد ام  
حق گذار می کند آنکس کسی  
چون